



شهربانو

۲۹ شهریور ۱۴۰۱
۱۴ ربهان ۱۴۴۴ شماره ۳۶۴۵

(۶)

شوهرم زندگی را از من گرفت

آن زمان راهی جز صبر برایش نمانده بود. حتی بعد از تولد فرزندانش زندگی اش تغییر نکرد. «چاره‌ای نداشتم. یک سال بعد بچه‌دار شدم و دخترم به دنیا آمد. چهار سال بعد هم پسر به دنیا آمد. پنج سالی خانه مادرشوهرم بودیم. بعد گفتند باید مستقل شوید، و ما را از خانه بیرون کردند. ۱۸ سالم بود. مدتی تهران خانه پیدا کردیم. خانه‌های مردم کارگری می‌کردم. شوهرم از صاحب خانه دزدی کرد و ما را بیرون کردند. بعد از آن، راهی شمال شدیم و در ساری زندگی کردیم. آنجا من کارگری و نظافت می‌کردم و پولی به ما می‌دادند. آن زمان با شوهرم صحبت کردم که ترک کند و به کمپ برود. دو بار به اصرار من رفت. یک بار هم خودش خواست که برود. رفت و بعد از ۴۵ روز برگشت. تا مدتی خیال می‌کردم ترک کرده است. جلو من مصرف نمی‌کرد. گذشت تا اینکه من متوجه شدم. مواد می‌کشید و حال درستی نداشت. یک روز آمد و گفت: کارگری خانه‌های مردم فایده ندارد و مواد بفروش. من هم به ناچار فروش مواد را قبول کردم. فروش هروئین را از ۵ گرم شروع کردم تا اینکه در طول سه ماه، یک کیلوگرم می‌فروختم. مدتی این کار را می‌کردم ولی یک روز خود شوهرم رفت و من را لوداد. زندانی شدم. ۱۸ سال بیشتر نداشتم. بچه‌ها را برداشت و رفت و من ماندم و خودم. با اینکه سال‌ها می‌گذرد، از آن‌ها خبری ندارم و نمی‌دانم کجا هستند.»

نمی‌دانستم که عروس هستم. راهی خانه بختی شدم که باید با مادرشوهر در آن زندگی می‌کردم. پدرشوهرم شاطر نانوايي بود. باید هرروز از ساعت ۳ صبح بیدار می‌شدم و برای او صبحانه آماده می‌کردم. بعد پسرها و دخترهایش را صبحانه می‌دادم که سر کار و سر کلاس بروند. در نهایت، تا ساعت ۹ صبح که مادرشوهرم بیدار می‌شد صبر می‌کردم تا به او هم صبحانه بدهم و بعد سراغ کارهای خانه و پخت نهار بروم. همیشه هم از آن‌ها کتک می‌خوردم. شوهرم هم همیشه کتک می‌زد. موقع غذا که می‌شد، مادرشوهرم اول به بچه‌های خودش غذا می‌داد، بعد ته‌دیگ را می‌تراشید و روی آن کمی آب خورش می‌ریخت و می‌داد به من. «فرشته در زندگی اش خشونت خانگی زیادی را تحمل می‌کند و خانه برایش جایی برای تنهایی بیشتر بوده است. «اگر حرفی می‌زد، کتک می‌خوردم. نان خور آن‌ها بودم. شوهرم اصلاً کار نمی‌کرد و درآمدی نداشت. خیلی هم به حرف مادرش گوش می‌داد. اگر مادرش چیزی می‌گفت سریع سراغ من می‌آمد و کتک می‌زد. هروئین مصرف می‌کرد. تا دلتان بخواهد کتک خورده‌ام.»

فرشته خانم در این جمع سرنوشتی عجیب دارد. او در دوسالگی مادرش را از دست می‌دهد. از دست دادن مادر مقدمه‌ای برای آغاز مشکلات زندگی او می‌شود و همه فراز و نشیب‌هایی که این زن سی‌وشش ساله از سمری گذراند ناشی از اتفاق تلخ بی‌مادری است. چهره این بانوی زیبا از اعتیاد چندان تخریب نشده و تنها سه سال با مواد مخدر درگیر بوده است. او به قصد خودکشی سمت مواد مخدر می‌رود. «تا دوسالگی‌ام در ترکیه زندگی می‌کردیم. پدرم ترک آنجا و مادرم ایرانی بود. من تابعیت ایرانی دارم. مادرم که فوت کرد، برای خاک‌سپاری او به ایران آمدم. تهران ماندیم و بعد از مدتی، پدرم ازدواج کرد. ما چهار بچه بودیم، سه خواهر و یک برادر. زن‌بابای خوبی نداشتم و همین که فرصت را مناسب دید، همه ما را عروس کرد تا خودش راحت باشد.»

در سن پایین بی‌آنکه چیزی از زندگی زناشویی بداند ازدواج می‌کند و درگیر مسائلی می‌شود که از آن‌ها هرگز خبر نداشته است. «دوازده ساله بودم که من را به مردی بیست‌وچهارساله دادند. اعتیاد داشت. روزی که محضر رفته بودیم، اصلاً

رفتم بمیرم اما معتاد شدم

جایی برای رفتن نداشته است و زندگی روی سختش را به او نشان می‌دهد. «جایی برای رفتن نداشتم. در خیابان‌ها راه می‌رفتم. از بس راه می‌رفتم، خسته می‌شدم و اگر حمام عمومی پیدا می‌کردم به بهانه اینکه می‌خواهم حمام بروم، می‌رفتم و آنجا می‌خوابیدم. چند ماهی به این منوال گذشت ولی دیگر خسته شدم. تصمیم گرفتم خودکشی کنم. هیچ آمیدی نداشتم. رفتم بیابان‌های سمت کرج و روی خودم بنزین ریختم. تا خواستم کبریت بکشم، دو جوان آمدند و نجاتم دادند. همان موقع، شنیدم که می‌گفتند یکی از دوستانشان پشت دیواری قلبش ایستاده و مرده است. با خودم گفتم می‌روم و مواد مصرف می‌کنم و خودم را می‌کشم.»

انگیزه‌اش برای مصرف مواد مخدر زیاد می‌شود و همین راهی می‌شود که نباید برود. «رفتم بمیرم ولی معتاد شدم! توی پارکی سمت کرج رفتم مواد بخرم ولی چون ظاهر به افراد معتاد نمی‌خورد، به من جنس نمی‌فروختند. خیلی پیگیری کردم و به هر کسی می‌گفتم برایم جنس بخرد از سر بایزمی کرد. اعتماد نمی‌کردند تا اینکه پیرمردی را دیدم و خودم را به خماری زدم. گفتم کمک کند. او هم برایم جنس خرید. آن قدر نابلد بودم که وقتی پرسید چقدر جنس می‌خواهم، گفتم: برایم ۵ گرم گرم کریستال بگیر و ۲ گرم شیشه. تا آن زمان شیشه ندیده بودم و نمی‌دانستم چیست و چه شکلی دارد و چطور مصرف می‌کنند. هروئین را دست شوهرم دیده بودم ولی شیشه را نه. مواد را که دستم داد، نمی‌دانستم چکار کنم. به همان پیرمرد گفتم: حالم خیلی خراب است. بیا با هم مصرف کنیم و خودت هم چند دود بگیر. می‌خواستم ببینم چطور باید مصرف کنم. دیدم از جیبش یک وسیله شیشه‌ای درآورد و شروع کرد. چندان پوک که زدم، حالم بد شد. فکر کردم این حال بد همان گرفتگی قلبی است که باعث می‌شود بمیرم. چند ساعتی حالم بد بود. چشم‌هایم قرمز شد و اشک می‌ریخت، ولی نمردم! دوباره رفتم و مواد مصرف کردم. این بار بیشتر مصرف کردم ولی باز هم نمردم! فکر می‌کردم این حال بدی که بعد از مصرف مواد پیش می‌آید همان حالت مرگ است ولی نگو خماری است! آن زمان ۲۸ سال بیشتر نداشتم. به هوای خودکشی کم‌کم درگیر مواد شدم. اعتیاد و آوارگی خیلی اذیت می‌کرد. یک روز با خودم گفتم بروم مشهد شاید بمیرم. آمدم و خماری اذیت می‌کرد. آنجا هم چون آشنا نبودم، به من جنس نمی‌دادند تا اینکه باز بالآخره یکی واسطه شد و به من جنس رسید.»

روزها در خیابان گدایی و شب‌ها در خرابه‌ها می‌خوابد تا اینکه بالآخره ترک می‌کند. با این حال، این روزها هنوز زندگی اش سر و سامانی ندارد. «روزها گدایی می‌کردم و شب‌ها در خرابه‌ها و گودال‌ها می‌خوابیدم. یک بار هم سر یک چهارراه تصادف کردم و پایم شکست. آنجا به امام رضا^(ع) متوسل شدم. روال زندگی‌ام همین بود تا اینکه دستگیر شدم. من را به کمپ بردند و توانستم ترک کنم. این شیوه ترک کردن که همراه با کار است و می‌شود درآمدی کسب کنی خیلی خوب است. دیگر هیچ خانواده‌ای ندارم و همین خانم‌ها خانواده‌ام هستند. تنها نگرانی‌ای که دارم این است که شش ماه دیگر باید از این خانه برویم و هیچ کار دائمی‌ای ندارم. کارهایی مثل گل‌سازی بلدم ولی هیچ مدرکی ندارم و نمی‌دانم چه کار کنم.

آینده مبهم است و ما به حمایت و کار احتیاج داریم

این بانوان از اینکه به دیدارشان رفتیم و حرف‌هایشان را شنیدیم خوشحالند. محبوبه خانم می‌گوید فردا قرار است برود و دندان‌های مصنوعی اش را تحویل بگیرد. راحت نان خوردن برایش آرزو شده است. هراس دارد که با آن دندان‌ها می‌تواند نان بخورد یا نه ولی چاره‌ای ندارد چون اعتیاد همه‌شان را تخریب کرده است. آن‌ها خوشحال از ترک و بازگشت به زندگی هستند. هزاران امید در دلشان جوانه زده است و برای به دست آوردن دوباره روزهای ازدست‌رفته نقشه‌های زیادی دارند، نقشه‌هایی که برای اجرای آن‌ها تنها یک نگرانی دارند و آن کسب درآمد و کار است. می‌ترسند از اینکه دوباره آواره شوند و دوباره راهی پاتوق شوند و دوباره ... کار نیاز اصلی آن‌هاست.

همه‌راهم کرده بودند حتی خواهر و برادرم

زندان برای فرشته جایی بود که در تنهایی اش به اتمه^(۴) توسل کرد و فهمید می‌تواند امیدوار باشد. «برایم دو سال و نیم حکم زندانی بریدند. در زندان زیاد دعا می‌خواندم و به حضرت ابوالفضل^(ع) متوسل می‌شدم. زندان ساری بودم. بیرون که آمدم، برگشتم تهران و شروع کردم به کار کردن. اوایل کارگری می‌کردم اما کم‌کم وارد کار خرید و فروش زعفران شدم. دست و بالم خیلی باز شده بود و توانستم برای خودم خانه و ماشین بخرم. بعد از مدتی بازار کار خراب شد و ورشکست شدم و به ناچار خانه را فروختم. فشار عصبی زیادی روی من بود. قرار بود چند روز بعد خانه را تحویل بدهم اما حال آن قدر بد بود که شش ماه در بیمارستان روانی بستری شدم. از بیمارستان که برگشتم، کسی که خانه را خریده بود با مأمور آمد و همه وسایلم را در کوچه ریخت. به برادر و خواهرم زنگ زدم که کمک کنند ولی برایم کاری نکردند. سرمایه‌ای از قبل دست آن‌ها داشتم ولی ندادند. حتی تلفنم را هم پاسخ‌گو نبودند. حالم خیلی بد بود. وسایلم را از گوشه خیابان می‌بردند و کاری نمی‌توانستم بکنم. وسایلم را خانه همسایه‌ها بردم و خودم آواره خیابان شد.»

